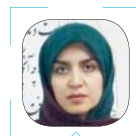


دیوانه از قفس پرید!

سمیه‌سادات
حسینی

نویسنده

مثل این بود که جادو شده باشد و ناگهان وارد کارت پستال باکیفیتی از طبیعتی در ناکجاآباد شده باشی.

سبز و بی‌انتها و موج. نه سایه دهکده‌ای، نه پرهیب انسانی، نه حضور غریبه‌ای. دشت بود. با تـك درخت‌هایی اینجا و آنجا و گاهی اندکی برآمدگی موج‌وار زمین زیر گیاه

که به چین‌خوردگی دامن مادر بزرگ، وقتی پای سماور نشسته است، می‌مانست.

تنها انسان‌های حاضر در آن کارت پستال خانواده ما بود و مرد میان‌سالی از دوستان که میزبانمان بود. و تنها رد دخالت بشر در آن پهنه بکر هم مزرعه او بود با کلبه چوبی کشاورزی ساده‌ای تـك افتاده بر بافت سبز دشت.

دعوت شده بودیم که يك صبح تا شب و اگر توانستیم طاقت بیاوریم تا فردا، دور از تمدن زندگی کنیم. بی‌برق و گاز و اینترنت و آبادانی و انسان!

میزبان، خود مدت‌ها بود که بیشتر روزهایش را در خلوت حجیم این گوشه دنیا می‌گذراند. گاهی گریزی به شهر می‌زد و اندک کار ضروری زیست تمدنی که به عهده‌اش بود، انجام می‌داد. یا محصولاتش را برای فروش می‌آورد. یا چیزی برای مزرعه و کلبه‌اش که خود از عهده ساخت و تهیه‌اش بی‌کمک تمدن برنیامده بود، می‌خرید. گاهی به رفقای قدیم سر می‌زد. شبی که مهمان ما بود، با شوق و لذت از تجربه منحصر به فرد زندگی‌اش صحبت کرد.

آتش ناخنک زدن به سبک زندگی‌اش را به جانمان انداخت و بنا شد به زودی زود، بیت معمزش را سری بزیم.

و آن روز را خیلی زود تدارک دیده بودیم. برای بچه‌ها شرایط را توضیح داده بودیم که خبری از هیچ‌گونه برق و اینترنتی نیست؛ آنچه تقریباً همه‌مان معتادشان هستیم. پس، نه برنامه‌های تلویزیونی در کار است، نه کار کردن با لپ‌تاپ و تبلت و موبایل و ...

طبیعی است که اصلاً خوششان نیامده بود.

و تلاش کردند کل برنامه را از بیخ به هم برزنند، اما کوتاه نیامدیم. نشستیم روبه‌روی هردویشان و گفتیم: «ببینید! ما خیلی خیلی دلمون می‌خواد بریم اونجا و این کارو امتحان کنیم. پس این بار یه کاری رو فقط به خاطر ما انجام بدین. بدون این‌که خودتون خوشتون بیاد.»

تا دهان باز کردند که چیزی بگویند، اضافه کردم: «چونه نزنید بچه‌ها. ما قول و قرارمون رو گذاشتیم. کاری که الان می‌تونین بکنین، اینه که یه سری وسایلی برای سرگرمی خودتون بردارین که نیازی به برق و اینترنت نداشته باشه.»

و حالا بالاخره داشتیم واقعا در آن دشت قدم می‌زدیم.

اما اوضاع از آنچه به‌نظر می‌رسید هم برای پسرک سخت‌تر از آب درآمد. تقریباً نزدیکی‌های مقصد بودیم که متوجه شدیم توی شلوغی‌های دم آخر کوله‌پشتی وسایل پسرک، جا مانده است توی خانه. معلوم نبود چه کسی مقصر است؟ خودش حواس‌پرتی کرده یا دیگری؟ هرچه و هرکه بود، پسرک ناگهان خلع سلاح کامل شده بود و بی‌اختیار، همان‌طور که دنبال ما، فاصله ماشین تاکلبه میزبان را طی می‌کرد، اشک‌هایش می‌ریخت و برای خودش زیرلب مانند روضه‌خوان‌ها، واگویه

می‌کرد: «یه عالمه کتاب برداشته بودم. یه عالمه بازی فکری. دوربین که کلی عکس بگیرم. کاغذ و قلم برای اسم و فامیل و دوز... حالا چکار کنم؟ از بیکاری دق می‌کنم.»

گفتم: «آره حق داری واقعا. بدون آمادگی خیلی سخت شد برات. حالا ناچاری این مدت رو بدون آمادگی بگذرونی. اما حالا یه‌کم فکر کن، وضعیت اینجا رو ببین. شاید همینجا و با همین شرایطم بتونی یه راهی برای سرگرمی خودت پیدا کنی.»

توی همین حرف‌ها بودیم که میزبان که از دور ما را دیده بود و می‌آمد سمت‌مان، به قدری نزدیک شد که به وضوح اشک‌های پسرک و چهره درهمش را می‌دید. بعد از سلام و احوال‌پرسی‌های اولیه، وقتی پی برد که پسرک چرا ناراحت است، بی‌حرف دست پسرک را گرفت و با خودش برد.

ما که لـخ‌لـخ‌کنان بالاخره دامن‌ه تپه کم‌شیب را طی کردیم و رسیدیم داخل کلبه، میزبان داشت تجهیزات پخت‌وپز بدون گاز شهری را نشان پسرک می‌داد. قبل از آن هم گویا دستشویی و حمام دست‌ساز چوبی بیرون کلبه را نشانش داده بود که خودش با نوعی لوله‌کشی چوبی از رودی کوچک در بالادست، مجهز به آب و حتی آب گرمش کرده بود.

بیرون کلبه، روی آتش دلچسبی محاصره میان تخته‌سنگ‌های کوچک‌تری روحی سیاه‌شده‌ای می‌جوشید و آلاچیق پر بار و برگی، جلوی کلبه با تاختی مفروش به حصیر، منتظرمان بود.

با شرمندگی خوراکی‌های زیاد شهری و پر زرق‌وبرق‌مان که هماهنگی ملایم آن بساط بی‌شعبه شهرنشینی را به هم می‌زدیم، چپاندیم کنج آلاچیق و به میزبان و پسرک پیوستیم.

برای نهار، دیزی در دیگ سنگی بزرگی جایی دورتر، قل می‌زد.

کم‌کم میزبان مشغول حرف‌زدن با ما شد و پسرک و دخترک بی‌آن‌که حواسشان باشد، نرم نرم راه کشیدند به دامن‌ه شیب‌دار مرغزار روبه‌رو. می‌دیدیمشان که انگار لکه‌هایی فسفری بر تارک رنگ‌های طبیعی حیات بکر پیرامون، می‌درخشیدند و جا به جا می‌شدند.

لکه‌های فسفری، خیس عرق برگشتند و در غیاب پنکه و کولر، در سایه خنک چوب‌های کلبه پناه گرفتند.

نهار که خوردیم، پسرک دیگر طاقتش طاق

شد: «اینجا کتاب ندارین؟ بدون کتاب،

خیلی سخت می‌گذره.»

گفتم: «این همه از صبح مشغول

بودین. یه لحظه‌ام بیکار

نبودین که. یعنی همه‌اش

داشت سخت می‌گذشت؟»

گفت: «چرا. خوش گذشت.

اما بدون کتاب، یواش

می‌گذره. همه‌کارا رو آدم

باید خودش بکنه که یه کم

هیجان داشته باشه. توی

کتاب، شخصیت‌های کتاب تند

و تند همه کارای داستان‌و پشت

سر هم می‌کنن، خیلی زمان سریع‌تر

می‌گذره.»



برایش ماجرای زندگی
بهلول را تعریف کردم
بهلول معروف به
دیوانگی‌را. این‌که
چطور شده که بهلول
خودش را به دیوانگی
زده و دست از زندگی
فرزانگی میان مردمان
شهری برداشته و تن
داده به دوری از
زیست بشر ...

«آره. یه جورایی جالب بود. چطوری بهلول خیلی از این کارها رو می‌کرد و این حرف‌ها رو می‌زد، اما مردم از دستش عصبانی نمی‌شدن؟»
«مثلاً کدوم؟»

«مثلاً اون که یه روز خلیفه یه پولی به بهلول می‌ده که ببره توی شهر بین فقرا قسمت کنه. بهلول می‌ره و آخر روز با همون کیسه پر از پول برمی‌گرده. خلیفه ازش می‌پرسه چرا پول‌ا رو به فقرا ندادی؟ و بهلول پاسخ می‌ده که تمام شهر و گشتم و دیدم ماموران تو همه جا دارن به زور از مردم پول می‌گیرن. فهمیدم از تو نیازمندتر وجود نداره! پول‌ها رو آوردم برای خودت!»

برایش ماجرای زندگی بهلول را تعریف کردم. بهلول معروف به دیوانگی‌را. این‌که چطور شده که بهلول خودش را به برداشته و تن داده به دوری از زیست بشر که ویرانه‌زی شده و طبیعت را بر ساخته‌ها ترجیح داده و از زیر بار حکومت جور، تن کشیده بیرون و پناه برده به دیوانگی و تنهایی... چرا که حقیقتی را می‌دانسته و حمل آن در حالت عقل و مسؤولیت، کار دشواری بوده.

پسرک زیر نور سوسوزن کم‌جان ستاره‌ها سرچراغند رو به آسمان و گفت: «هوم! پس بهلول دیوانه بوده! بگو چرا داستان همونجا تموم شد!»
پرسیدم: «پس کجا باید تموم می‌شد؟!»

گفت: «اگر بهلول دیوانه نبود، بعد از زدن این حرف حق، خلیفه باید می‌کشتش! دیوانگی هم نجاشش داده، هم بهش جرات داده حرفش رو راحت بزنه.»

راحت بزنه.»

